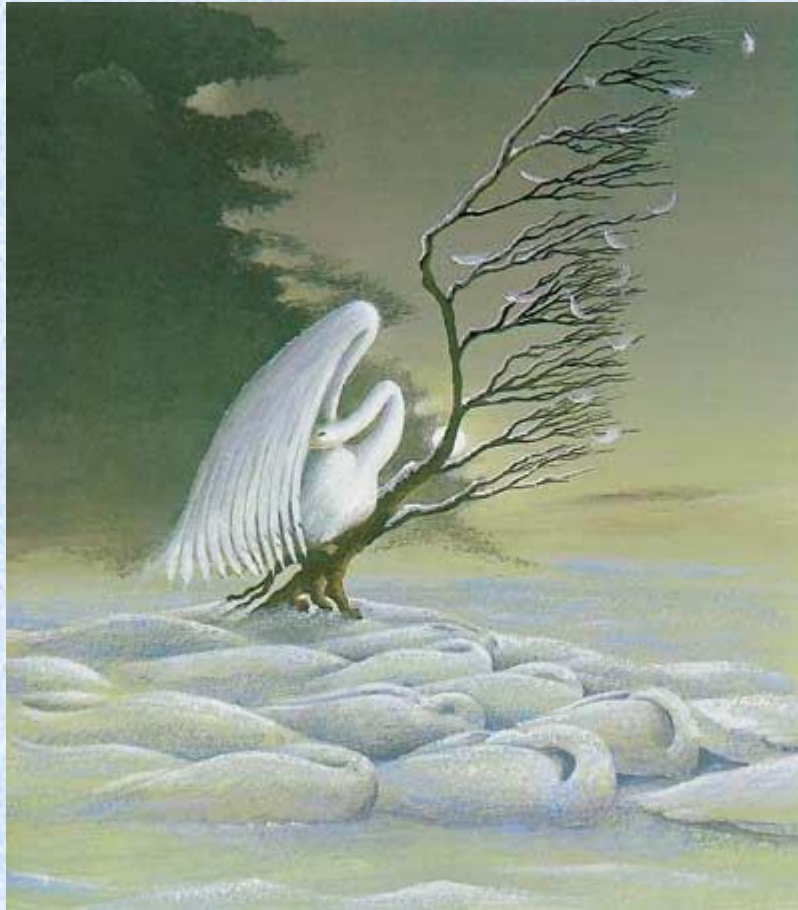




نقاش و قوهای وحشی

نقاش و قوهای وحشی / نویسنده : کلود کلمان.

مترجم : شباب حسامی (پریا)

تصویرگر: فردریک کلمان

تهیه و تنظیم: ایزدمهر

تقدیم به

یگانه مقیقت زنده، ماضی و پاسفگو

او که در درون ما نیز هست

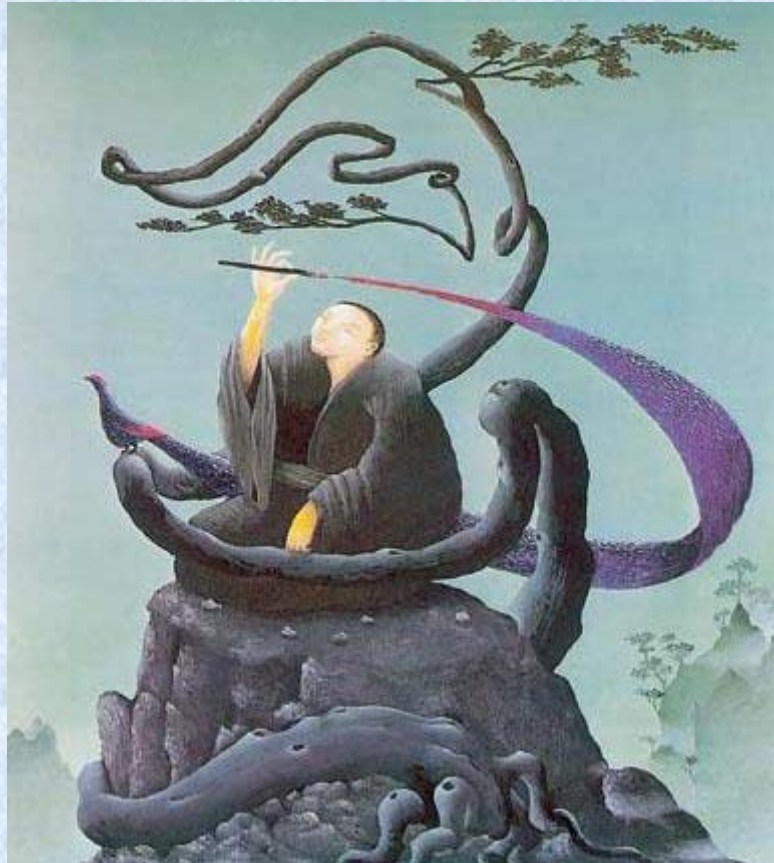
به نام او که زنده و زندگی بخش است



نقاش و قوهای وحشی

در شرق دور، دهکده‌ای بود که در آن نقاشی بی‌همتا می‌زیست. او در کشیدن زیبایی‌ها و ظرافت‌های طبیعت رقیبی نداشت. نام او جی [۱] بود و مردم بسیار دوستش داشتند. جی مرد توانگری بود و در راحتی و آسایش زندگی می‌کرد. آشنایان و ناآشنایان از دور و نزدیک به نزدش می‌آمدند تا تصویرشان را بکشد و از این راه پول زیادی نصیب او می‌شد. اما روح جی به این گونه راحتی‌ها راضی نمی‌شد و چیز دیگری را جستجو می‌کرد. اگر چه او آسوده خاطر بود، اما یکی در درونش به آهستگی آهنگ فرارفتن را می‌نواخت.

[۱] - در زبان سانسکریت "جی" به معنی حضرت (حضور مقدس) می‌باشد. (م)



در آن سو خبر دیگری است. آن جا یکی هست که تو را می خواند. یکی منتظر توست حتی اگر او را فراموش کرده باشی، شاید که خانه ی حقیقی این جا نیست. شاید در جای دیگری است. شاید معنای زندگی غیر از این است. شاید این فقط نامش راحتی و آسایش است و راحت حقیقی، چیز دیگری است. شاید که من از اصل حقیقت بی خبر مانده ام و دور شده ام . رفتنی در کار است و من بیهوده در این جا مانده ام. این نقاشی برای چیز دیگری است و نه برای پاسخ به انتظارات مردم...

و اینها زمزمه هایی در درون جی بود که از لابه لای افکار او می گذشتند.

پنهان شده در فاصله ای که میان افکار او بود ...



گاهی با خود خلوت می‌کرد و به بیرون از دهکده می‌رفت. در یکی از چنین روزهایی، در طبیعت و به دور از چشم مردم مشغول نقاشی بود که ناگهان صدایی در آسمان پیچید و فریادهایی. دیگر به نقاشی‌اش نگاه نکرد. سرش را به طرف آسمان برگرداند و دید پرندگانی سفید و رؤیایی با پروازی رقص مانند و فریادهایی روح برانگیز در حال عبور از آن جا هستند.



زیبایی وصف ناپذیر پرندگان و آوایی که تا اعماق روح اثر می‌گذاشت، جی را از خود بی‌خود کرد. دست از نقاشی کشید چون دیگر توان آن را نداشت. چشم‌هایش به ابرها، ابرهایی که آن پرندگان افسانه‌ای را از نظر محو کرد، خیره شد و دست‌هایش با قلم موهایی که در آن بود، بی‌حرکت ماند و در هوا ایستاد. با رفتن و ناپدید شدن پرنده‌ها، او هم در همان سو به راه افتاد.

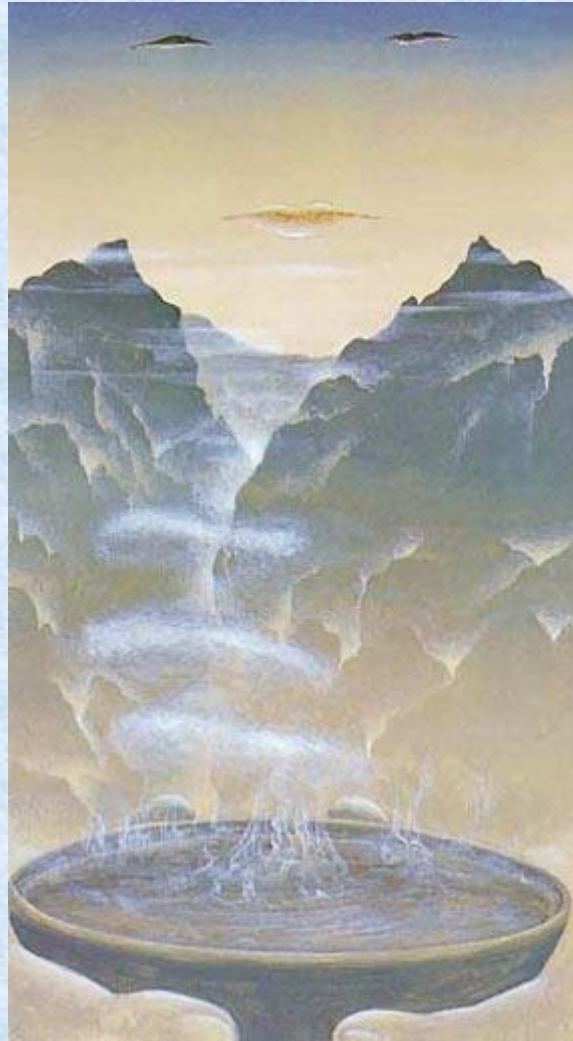


راه رفت و راه رفت و پس از ساعت‌ها به کلبه‌ی ماهی‌گیر پیر که در کنار دریاچه‌ای بزرگ بود رسید. "ماهی‌گیر پیر در کنار دریاچه‌ی بزرگ".



پیرمرد با روی خوش او را پذیرفت و در آن سرما نوشیدنی گرمی به او تعارف کرد. جی که پیش از این با خود اندیشیده بود که آن پرندگان سفید، باید از فراز خانه‌ی این مرد گذشته باشند. شروع کرد به سؤال پرسیدن درباره‌ی آن پرندگان. چنان سؤال می‌پرسید که پیرمرد از شوق او خندید و در دل تحسین‌اش کرد.

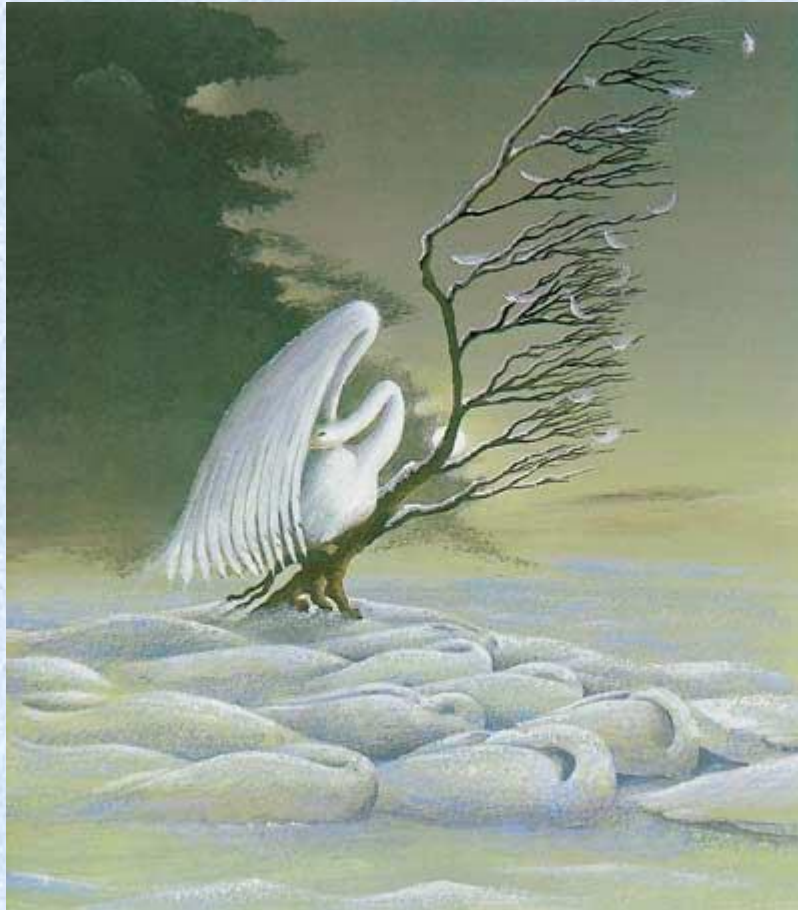
<http://ivylove.ir>



او به جی گفت که آنچه تو دیده‌ای، قوهای وحشی بوده‌اند و از سرزمین‌های دور دست شمالی، از فراسوی دریاها، آن‌جا که پر از برف و سرماست آمده‌اند. هر وقت که در آنجا سرما شدید می‌شود، آنها به طرف نواحی گرم‌تر مهاجرت می‌کنند. قوها به این‌جا می‌آیند و هر سال فریاد کنان از بالای این کلبه و از روی موج‌های دریاچه می‌گذرند و در جزیره‌ای که در وسط دریاچه است. فوج فوج فرود می‌آیند و مدتی را استراحت می‌کنند و در آنجا می‌مانند.



جی با خوشحالی و امیدواری از پیرمرد سؤال کرد، آیا تو مرا با قایقت به آن جزیره می‌بری؟ و پیرمرد خردمند که گویی از سرنوشت جی باخبر شده بود به او گفت: یخ زدن دریاچه شروع شده و دریاچه پر از تکه‌های یخ است. رفتن به آن‌جا کار خطرناکی است و من نمی‌توانم تو را ببرم. شاید پیرمرد می‌خواست جی راه سرنوشت خود را بییماید.



"بدون خطر کردن، به دست آوردن دوست داشتنی‌ها چگونه ممکن است و چه ارزشی دارد؟
خطرات می‌توانند محک عشق باشند و قلب را بیازمایند. دوست داشتن، خود را به خطر افکندن است
و عشق چشم پوشیدن از خود. عشق خود را ندیدن است و او را دیدن، و اگر عاشق خود را دید، او را
در خود دیده و جز او را نمی‌بیند.



هر چیزی قیمتی دارد و قیمت معشوق حقیقی همه چیز است، حتی بیش از همه چیز. هر چیزی به قیمتی حاصل می‌شود و اما معشوق حقیقی خودت را می‌خواهد، کامل و تمام و خالصانه. کم است، کم است حتی اگر همه چیز را فدای او کنی و خود را قربانی‌اش. اگر او یگانه حقیقت است پس همه چیز کم است..."



جی مایوس و ناامید به خانه که دیگر رنگ و بوی خانه را برایش نمی‌داد برگشت، دوباره همان جریان زندگی پیشین؛ دوباره در میان مردم و دوستان و باز هم تعریف‌های آنان از جی و نقاشی‌هایش. اما برای او نقاشی معنی خود را از دست داده و نقش‌ها پوچ و تو خالی بودند. او برای آشنایان تجربه‌ی بزرگش را که در نظر آنان خیلی معمولی بود [۲]، توضیح داد و گفت که چگونه برای لحظه‌ای با حقیقت مواجه شده و مجذوب زیبایی حقیقی گشته و دیگر قادر به نقاشی کردن نیست. شاید اگر دوباره آن لحظه را بیابد، توان خود را بازیابد.



جی از همه چیز گذشت [۳] و همه چیز را فروخت تا شاید آن لحظه را دوباره به دست آورد . خانه را و حتی نقاشی‌هایی را که برای خودش کنار گذاشته بود. تنها کاغذ و رنگ‌هایش را نگه داشت، به امید آن که بتواند آن لحظه‌ی جادویی را به تصویر بکشد و آشکار نماید. عزم رفتن وجودش را پر کرده بود، انگار می‌خواست به خانه‌ی اصلی اش برگردد.



به سمت دریاچه به راه افتاد و دوباره به کلبه‌ی ماهی گیر پیر رفت. از ماهی گیر تمنا کرد تا قایق خود را در برابر همه‌ی دارایی‌اش به او بدهد تا بلکه بتواند دوباره آن پرندگان آسمانی را ببیند. پیرمرد فرزانه که شاید می‌دانست این آخرین دیدار با جی است با نارضایتی قبول کرد. جی سوار بر قایق به سمت جزیره پارو زد و از این که فکر می‌کرد دوباره قوهای وحشی را می‌بیند،

سرشار از شور و شادی شد.



"بی‌قرار و پر از انتظار در شوق بازی با رؤیای خود بود که ناگهان یخ بزرگی بر اثر تندبادی عجیب"
با قایق‌اش برخورد کرد، قایق را در هم شکست و جی را در آب انداخت، بدنش در حال یخ زدن بود
و جریان خون در رگ‌هایش رو به توقف می‌رفت .



در آن هنگام آرزو می‌کرد که بدون دیدن دوباره‌ی آن زیباترین چیزی که در تمام زندگی‌اش دیده،
تسلیم مرگ نشود و پیش از یافتن دوباره‌ی آن لحظه‌ی حیات بخش و با شکوه، از دنیا نرود. پس
مرگ را نپذیرفت و برای زنده ماندن و تجربه‌ی زندگی حقیقی، با مرگ مبارزه کرد. با تلاش زیاد به
وسیله‌ی تکه‌ای از قایق شکسته، به سختی خود را به ساحل رساند.



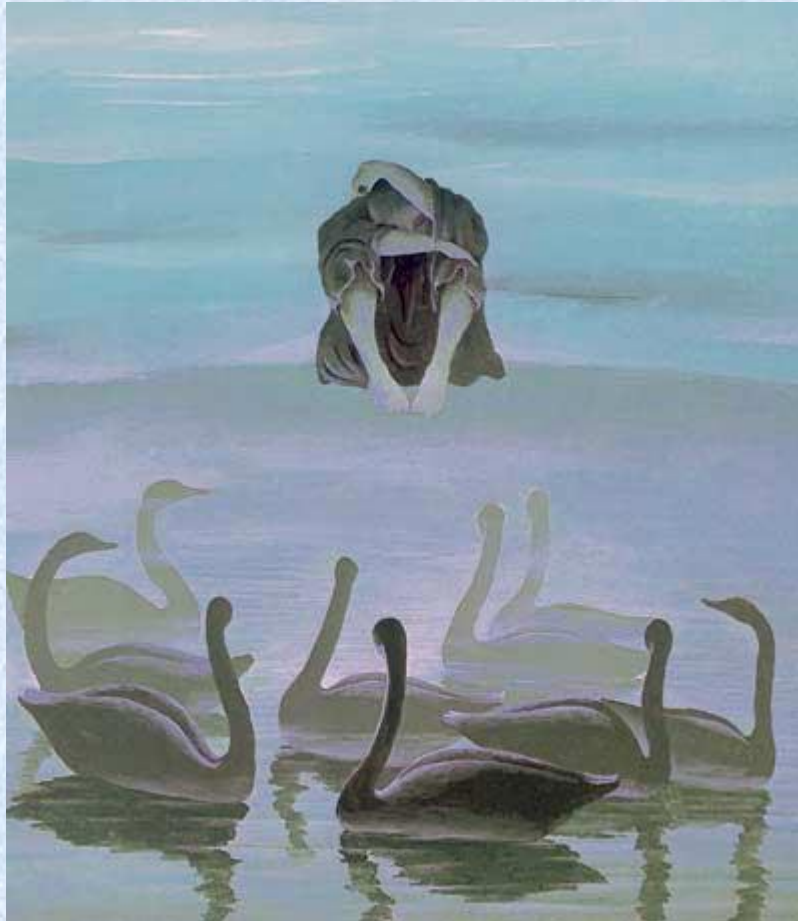
دست سرنوشت او را به نزدیکی قوها برده بود. برف همه جا را پوشانده و چیزی به وضوح دیده نمی شد. از شدت سرما بدنش بی حرکت و منجمد شد. در آستانه‌ی مرگ بود که برای بار دیگر چشمانش قوها را دیدند و از این نگاه، گرمایی دیگر گرفتند.



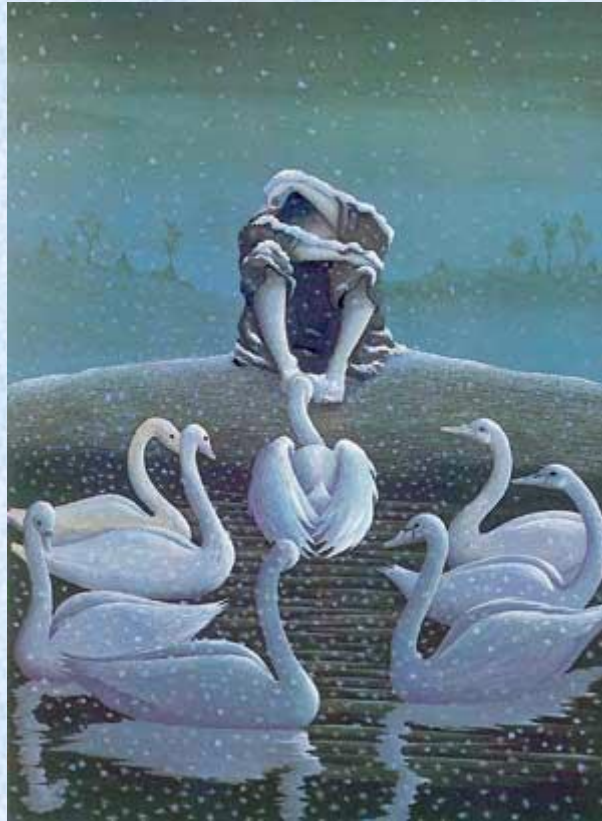
قوهای وحشی به آهستگی و با وقار به طرف جی آمدند و به او نزدیک شدند و جی که با دیدن آنان مرگ را از یاد برده بود، از جایش بلند شد و به دنبال کاغذ و رنگ‌هایش گشت، اما بر اثر شکسته شدن قایق و در آب افتادن آن، رنگ‌ها و کاغذها خیس شده بودند و نقاشی ممکن نبود. افسرده شد و اندوه عظیمی بر او چیره گشت. با خود گفت: افسوس که تا مرگ آمدم و به جای آن که زیباترین را آشکار نمایم و ماندگار کنم، آن را از دست دادم.



قوها هم‌چنان داشتند به دور جی جمع می شدند و فاصله‌شان با او کمتر و کمتر می شد. آنها برای پرواز به سرزمین‌های گرم‌تر آماده رفتن شده بودند و سپس بال زدند و از زمین برخاستند و شروع به فریاد کشیدن کردند. فریاد مهاجرت و رفتن.



درون جی از فریادها پر شد و برای لحظاتی افکارش از حرکت باز ایستاد. با آن که بدن پوشیده از برفاش یخ زده بود، اما انگار درهای آسمان به رویش گشوده شد، و پس از آن فریادها و شکوه آن برخاستن با خود گفت:

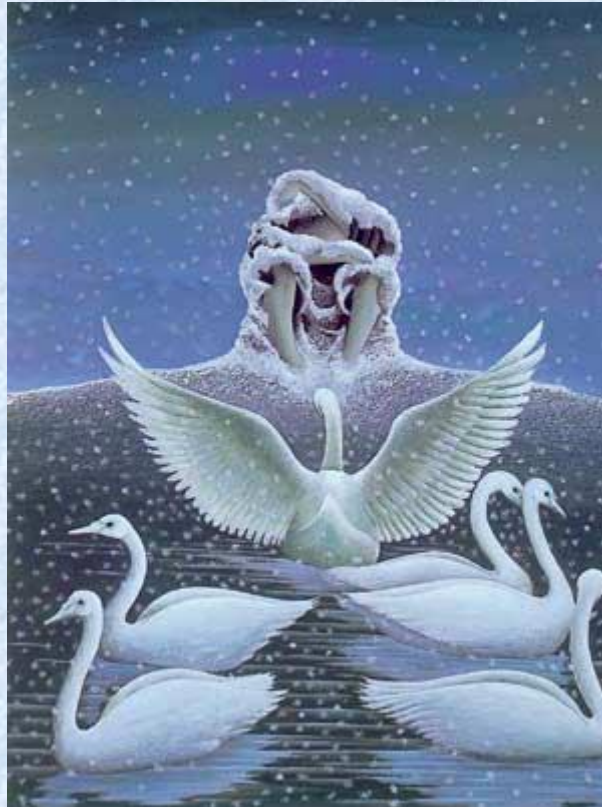


زیبایی حقیقی نایاب و دور از دسترس است. حقیقت زیبا، دست یافتنی نیست بلکه خودش می‌یابد و با خودش می‌برد. حقیقت فرار است و هرگز در یک جا باقی نمی‌ماند. اگر برای دمی هم او را ببینی و تجربه‌اش کنی، این به تمام زندگی می‌ارزد و ارزش مردن را دارد. بعد از دیدن زیبایی حقیقی، بدون آن زیستن، زندگی نیست و پس از دیدن آن زیبایی، مردن، مردن نیست. اگرچه هیچ نقاشی و حتی من نتوانم آن را به تصویر بکشم، این مهم نیست. همین که توانستم قبل از مرگم آن را دوباره ببینم، همین کافی است، همین عالی است و به آن بسیار راضی‌ام. [۴]



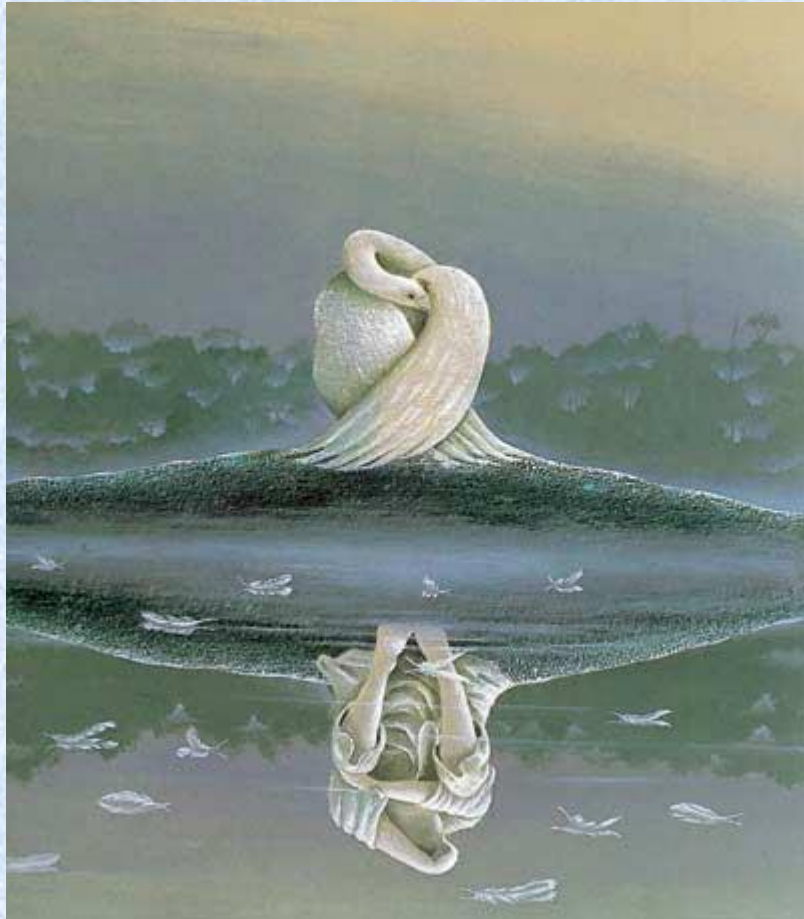
همچنان که داشت از این رضایت و خشنودی پر می‌شد، بر اثر سروری که از آسمان در او می‌ریخت، سروری که از عشق او جریان یافته بود، بدنش تغییر شکل می‌داد.

<http://ivylove.ir/>



بدنش به همان قوهای وحشی و آسمانی، همان که مجذوب و خیره‌ی آنها شده بود، تبدیل می‌شد. دست‌هایش به دو بال سفید و زیبا، و بدنش پوشیده از پرهای لطیف و برف مانند . هنوز آوای قوها به گوش می‌رسید، اما دیگر این آوایی پرمعنا بود که معلوم است چه می‌گوید. آنها را صدا زد تا بگوید من هم با شما می‌آیم ولی صدایی مانند قوها از او بیرون آمد، بال‌هایش را گشود و شروع به پرواز کرد و به فوج قوهای سفید و رؤیایی پیوست. نقاش قوهای وحشی، خود، یکی از آنان شد.

<http://ivylove.ir/>



و سرانجام، عاشق در وجود معشوق می‌میرد. اما در معشوق مرگ راه ندارد. پس عاشق در معشوق متولد می‌شود و خود، معشوق می‌گردد. معشوق نیز در عاشق، آشکار می‌گردد.



و عاشق درمی یابد که معشوق خودش بوده و عاشق حقیقی، همان معشوق بوده. این گونه است که عشق و عاشق و معشوق یکی می شوند زیرا یکی بوده اند و یکی هستند.

در حضور الهی ، این چنین زندگی کنید.

آنگاه رستگارید.



زیبایی حقیقی نایاب و دور از دسترس است . حقیقت زیبا، دست یافتنی نیست بلکه خودش می یابد و با خودش می برد. حقیقت فرار است و هرگز در یک جا باقی نمی ماند. اگر برای دمی هم او را ببینی و تجربه اش کنی، این به تمام زندگی می ارزد و ارزش مردن را دارد. بعد از دیدن زیبایی حقیقی، بدون آن زیستن ، زندگی نیست و پس از دیدن آن زیبایی ، مردن ، مردن نیست.

<http://ivylove.ir/>